

قرن روشنگری:

آن گاه که فرانسه آزادی‌ها را خلق کرد

ژاک ژولیار

ترجمه یاسمن منو

ضروری نبود بلکه درباب سیاست بود که به طور بنیادین نوآوری کرد: به مثابه پایه مشروعیت، حاکمیت مردم را جایگزین اصل سلطنت کرد و هم‌چنین با اختراع اشکال سیاسی جدید و بدیع مانند ژاکوبینیسم.

به این مجموعه، مارک فومارولی (Marc Fumaroli) دلیل دیگری می‌افزاید که بکر و غیرمنتظره است: ورشکستگی مورخین قرن هجدهم فرانسه. در مقدمه و مؤخره کتابی گروهی، عالمانه و جذاب که به تاریخ قرن هجدهم اختصاص دارد، وی بیان می‌کند که عدم توانایی مورخین آن دوره در برانگیختن یک نوع حس مسئولیت شهروندی سلطنت‌طلبانه (یعنی ده قرن تاریخ را پایه مسلم مشروعیت سلسله‌ای قراردادن) پادشاهی فرانسه را در زمانی که بیش از همیشه نیاز داشت که خود را با حس ملی و تاریخ ملتش یکی بداند محروم کرد. بزرگ‌ترین مورخ فرانسه آن قرن، ولتر، در دربار فردریک دوم در پروس و نه در کاخ ورسای استعدادهای درخشان خود را به نمایش می‌گذارد. لویی شانزدهم قبل از آن که سر خود را زیر گیوتین از دست دهد در طول حکومتش در جنگ خاطره‌ها شکست خورده بود.

فلسفه

کلماتی که همه چیز را تغییر داد

آدلانسین و ماری لومونیه

با فلاسفه عصر روشنگری، تفکر شکوفا شد. مفاهیم جدید در دین، سیاست، و اخلاق پدید آمد. با مروری بر شش تعریف نگاه‌ی می‌اندازیم به این افق فکری.

وحشی خوب

یونانیان با بزرگداشت Sythe دلتنگی‌شان را برای دوران طلایی جوانی جهان بیان می‌کردند. اما در قرن هجدهم و البته از طریق روسو اسطوره «وحشی خوب» باب می‌شود. پس از هورن، قرن شانزدهم و به واسطه پیشرفت در دریانوردی، انسان ساکن جزایر اقیانوس آرام کشف بزرگ فلاسفه عصر روشنگری است و به سرعت به نماد آرمانی در تضاد با تمدن غرب تبدیل می‌شود. انسان بی‌قانون، بی‌پادشاه، بی‌خدا، که تنها اخلاقی طبیعی و منطقی نشده بر او حاکم است. به این ترتیب دیدرو در سال ۱۷۷۳ در ضمیمه سفر به بوگن ویل، اثری با گرایش‌های ضد استعماری، سنن سیاسی آزادتر و عقلانی‌تر مردم

قبل از آن که سر کاپه (Copet) پای گیوتین بیفتد، روشنگران ارزش‌های نظم قدیم را پایین کشیده بودند. مضمون افکار جدید چنین بود: علم، عقل، آزادی عقیده، پیشرفت.

پایان نظم فکری کهن نه به سال ۱۷۸۹ بل به ۱۷۱۵ بازگشت. پُل هازار در کتابی کلاسیک تصریح می‌کند در طی سی و پنج سال قبل از مرگ لویی شانزدهم ما شاهد واژگونی بی‌سابقه‌ای چه از نظر بنیاد و چه از نظر سرعت در تمامی شیوه فکری خود هستیم. ناگهان سلسله مراتب، انضباط، نظم، اقتدار و اصول جزمی در مقابل ارزش‌های جدیدی به نام علم، عقل و آزادی عقیده محو می‌شوند. بدون شک در حوزه دینی دگرگونی از همه عمیق‌تر بود، حداقل برای قدرت حاکم. حق خدایی جای خود را به حق طبیعی می‌دهد. مغلوب اصلی قیل از سلطنت، کلیسای کاتولیک است. «اکثریت فرانسویان مانند بوسوئه فکر می‌کردند و ناگهان همه چون ولتر می‌اندیشند: این یک انقلاب است.»

اگر ولتر چهره‌ای است که پیش از همه نمایانگر قرن روشنگری است اما این روسو است که از دید نسل‌های آینده شکل نهایی آن را پی می‌ریزد. همه علائق مدرن ما و همچنین روان‌رنجوری‌هایمان ریشه در آثار او دارد: بلوغ و تعلیم و تربیت، روشنفکران و صداقت، دموکراسی و تساوی، فردگرایی و جست و جوی خوشبختی و حتی تفکر پیشرفت یا بهتر است بگوییم کمال‌پذیری که در «گفتار» دوم آن را معرفی می‌کند. اما قرن هجدهم، به غیر از تورگو (Turgot) و کندرسه (Condorcet)، بیش از حد به طبیعت اعتقاد داشت که بتواند نقشی را که در قرن بعدی پیشرفت بازی می‌کند، دریابد. در آن دوران گرایش به طبیعت‌تفکری چپ و گرایش به فرهنگ تفکری راست بود. امروز به دلیل شناخت محیط زیست عکس این است. به هیچ وجه از این هرج و مرج بزرگ نباید نتیجه گرفت که دایرة المعارف و قرارداد اجتماعی منشاء انقلاب بودند. مونا اوزف (Moha Ozouf) به خوبی در مقاله‌ای نشان می‌دهد که انقلاب نه تقصیر ولتر بود و نه روسو. بخصوص آن که انقلاب را آن‌ها در حوزه خود که همانا ذهن بود انجام داده بودند! به طوری که سؤال واقعی این نیست که تأثیر روشنگران را بر انقلاب فرانسه دریا بیم بلکه این است که چرا در حالی که رخدادهای قرن هجدهم چنین بود باز هم انقلاب الزام داشت. عقل سلیم پاسخ می‌دهد که دولت و سیاست هنوز از انقلاب فکری‌ای که در فرانسه قرن هجدهم به وقوع پیوسته بود، متأثر نشده بودند. ارزش کار فرانسوا فوره این است که نشان داد انقلاب نه در حوزه اندیشه و نه در اقتصاد و نه در زمینه اجتماعی

تاهیتی را تحسین می‌کند و سُنن آن‌ها را در مقابل سُنن اروپاییان قرار می‌دهد که صرفاً از نظر نظامی بر آن‌ها پیشی دارند. البته به موازات این زیباسازی بهشت‌گونه، قرن هجدهم قرن اختراع تمدن است. «انسان وحشی»، دانای رواقی لنگ به کمر روسو با قلم کندرسه تبدیل به بچه‌ای می‌شود که مردم آگاه‌تر و رها تر از تعصبات، یعنی همانا فرانسویان و امریکایی‌ها قادرند تربیت‌اش کنند. و حتی از نظر کانت کارائیب تصویری است از عقب ماندگی در مقایسه با مرکز دنیا که همانا کونیگسبرگ (Königsberg) است. در قرن بعد، بدبینی فرهنگی شخصی مانند بودلر تمام این نگرش‌های متفاوت را محو می‌کند. شاعر در *امیال* می‌نویسد انسان مدرن «مشابه و مساوی انسان است، یعنی انسان در حالت توحش. آیا همان انسان ابدی نیست؟ همان کامل‌ترین حیوان شکارچی؟»

پیشرفت

سیفلیس؟ هزینه‌ای است که بابت آوردن «شکلات و قرمز دانه» از امریکا پرداخت می‌کنیم. این توجیهی است که پانگلوس (Pangloss) معلم سرخانه کاندید، این پیام‌آور دلک‌گونه خوش‌بینی پیشرفت‌گرایانه برای شاگردش می‌کند. هیچ چیز نمی‌تواند جلوی پیشرفت خطی، ممتد و غیرقابل برگشت بشریت را بگیرد. دیدگاه مورد تمسخر ولتر که با این حال خود او معتقد بود که قرنش پیشرفتی برگشت‌ناپذیر در نابودی تدریجی تعصب و تحجر به جای گذاشته است. اگرچه «پیشرفت» یکی از مفاهیم کلیدی فلاسفه عصر روشنگری است، دوگانگی نسبت به آن از ابتدا مشهود است. روسو معروف‌ترین مخالف آن است و پیشرفت علمی و هنری را نقاب مخملی بر انحطاط اخلاقی می‌داند. واقعیت این است که قرن هجدهم مفهوم پیشرفت فلاسفه بزرگ تاریخ همچون هگل و مارکس را نوید می‌دهد و به طور عام با گذشتگان قطع رابطه می‌کند. گرچه هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند تاریخ بشریت را از زاویه پیشرفتی ضروری و کلی بررسی کنند. این نوع کیش تسکین بخش که دیدرو یکی از مبلغین اصلی‌اش بود زاینده تفکر فونتئل (Fontenelle) است. اثر *طرح تابلوی تاریخی پیشرفت ذهن بشری* کندرسه که به سال ۱۷۹۳ منتشر شد بیان افراطی این طرز تفکر و در عین حال آوای پیش از موعد مرگ قو بود. در حالی که از نظر کندرسه انقلاب فرانسه «پایه‌های سیاسی تکامل ممتد دانش و خصایل انسانی» را گذاشته بود، همان انقلاب یک سال بعد او را مجبور کرد تا بین مرگ به وسیله گیوتین یا زهر یکی را انتخاب کند.

«بی‌آبرو را نابود کنید!»

در دفترچه‌های یادداشت ولتر این شعار چنان آشناست که دیگر فقط به صورت مُخَفَّف نوشته می‌شود. این «هیولا»ی فرزند ظلمات و خرافات چیست که نویسنده *گفتاری درباره تساهل* همواره در تعقیبش است تا «چنگالش را ببرد و دندان‌هایش را سوهان زند؟» خیر، آن چنان که گاه می‌پنداریم دین مسیحیت نیست بلکه تعصب کلیسا، سلطه اصول جزمی و قدرت فشار است. «بی‌آبرو» سن بار تلمی

وانگیز یسیون است. آن چه اشخاص را نفی می‌کند و وجدان‌ها را نابود. وازه‌ای است که به صورت نمادین تمامی کله‌های مار تُه سر تعصب را، از شور هوگونوت‌ها تا افراط کاری کاتولیک‌ها در بر می‌گیرد. در چارچوب عداوت‌های مذهبی ناشی از رفرم، تعصب (فنا تیسیم)، کلمه‌ای که بسوسوئه اختراع کرد و در سال ۱۷۱۸ فرهنگستان بر آن صحه گذاشت، همواره ذهن اندیشه‌مندان عصر روشنگری را به خود مشغول می‌کرد.

جریان رسوایی «مسئله کالاس» که در سال‌های ۱۷۶۰ اروپا را به خود مشغول کرده بود، برای ولتر تبدیل به مبارزه‌ای شخصی شد. این متفکر به دفاع از پدر خانواده‌ای می‌پردازد که بدون هیچ مدرکی متهم به کشتن پسرش شد تا از گرویدن او به مذهب کاتولیک جلوگیری کند. در *دایرة المعارف فلسفی* تعصبی که باید با آن مبارزه کرد مانند «طاعون روان» است که ضعفا و نادانان را آلوده می‌کند. به زعم ولتر «بیماری همه جاگیر» مذهب است که تقریباً غیرقابل درمان است، مگر شاید با تفکر فلسفی که «جلوی حملات بیماری را می‌گیرد». اما حتی قوانین هم در مقابل این هیجانان‌جنون آمیز که معتقدند از روح مقدس الهام می‌گیرند، ناتوان‌اند. ولتر می‌پرسد: «به کسی که به شما می‌گوید ترجیح می‌دهد از خدا پیروی کند تا انسان‌ها و در نتیجه اطمینان دارد که با بریدن سر شما به فیض خواهد رسید چه باید گفت؟» دو قرن بعد هنوز این سؤال اعتبار هراس‌انگیز خود را از دست نداده است.

خوشبختی

با تفکر عصر روشنگری، دستیابی به خوشبختی جایگزین دستیابی به رستگاری می‌شود. دیگر تحمل یک زندگی پر از ریاضت برای دستیابی به بهشت خیالی پس از مرگ مطرح نیست. فلاسفه افسانه گناه ازلی را که می‌بایست ندرت خوشی روی زمین را توجیه کند رد می‌کنند و عاقبت حق غیرقابل واگذاری فرد، یعنی انسان قرن هجدهم برای خوشبختی را خواهان‌اند. «محفل باز» (۱۷۳۶) ولتر اعلام می‌کند: «بهشت زمینی آن جایی است که من هستم» و تجمل و آسایش را بزرگ می‌دارد و خوش‌زیستی را تنها خوشبختی قابل دسترس می‌داند. آیا این نوع طلب خوشبختی، ما را به سوی غیراجتماعی‌ترین نوع رقابت‌ها برای رسیدن به لذایذ سوق نمی‌دهد؟ هلوسیوس (Helvétius) به طور مثال تأکید دارد که برعکس خوشی ما را به سوی منافع‌مان هدایت می‌کند و «این منفعت اگر به درستی درک شود» به ما فرصت می‌دهد که بین لذت‌جویی و دغدغه برای دیگری تعادل برقرار کنیم. خودخواهی فطری حتی می‌تواند بهترین رکن همبستگی انسان‌ها باشد: مقاله «جامعه» در *دایرة المعارف* چنین می‌گوید: می‌خواهم خوشبخت باشم ولی چون با انسان‌ها زندگی می‌کنم که آن‌ها هم می‌خواهند خوشبخت باشند، پس راه‌هایی را جست و جو کنیم که بدون آن که به دیگری لطمه زنیم، خوشبخت باشیم. در مخالفت با این تفکر باب روز آن دوران، روسو چنین نگرش عاشقانه‌ای نسبت به انباشت پیشرفت و «خوشی‌های کوچک» همراه آن را نمی‌پذیرفت. نویسنده *امیل* که

از پراکنده شدن فردگرایانه جوامع مصرفی هراس داشت مطرح می‌کند: «بیهوده در دوردست خوشبختی را می‌جوییم، در حالی که از پرورش آن در درون خود غافلیم».

دین طبیعی

به جز چند مادی‌گرای خالص و سرسخت، جریان روشنگری خود را خدانشناس نمی‌داند بلکه خود را طرفدار دین طبیعی و به طور خاص خداباوری می‌بیند. از این رو گرچه ولتر خود را مخالف سرسخت حکومت روحانیون می‌نماید، اما نمی‌خواهد دین را از بین ببرد. در هنریاد می‌نویسد: «اگر خدا وجود نداشت باید اختراعش می‌کردیم». فلاسفه معتقدند که باید عقل یا دانش طبیعی را پایه هر نوع شناخت و بخصوص رکن اخلاقی همگانی گذاشت. آن‌ها متفق القول در طبیعت نظم و هماهنگی‌ای می‌بینند که وجود غایی را اثبات می‌کند. برای ولتر این بیان عقلانیت قوانین طبیعی است که خدایی ساعت‌ساز به آن نظم داده است. برای روسو دین طبیعی بیان وجدان باطنی است. «نایب کشیش ساوایی» در مقابل زیبایی الهام‌بخش دره پوچنین می‌گوید: «به درون خود بازگردید!» وحی رها شده از هرگونه خرافات و اصول جزمی چیزی نیست جز آن‌چه که عقل خود می‌تواند کشف کند. این است قانون طبیعی که در قلب انسان‌ها حک شده است. دیدرو نیز قبل از آن که خدانشناس شود طرفدار این نوع دین بود که «بر همه ادیان ارجح است. فقط می‌تواند نیکی کند و هرگز باعث شر نمی‌شود».

با این حال خرابی شهر لیسبون پس از زمین لرزه ۱۷۵۵ اعتقاد خداباوری ولتر را به آزمایش می‌گذارد. در نامه‌هایش چنین می‌نویسد: «این‌که همه چیز خوب است و خوش‌بینی به گل نشسته».

صلح دائمی

«چرا ملت‌ها از یکدیگر نفرت دارند؟» فروید در سال ۱۹۱۵ و در **ملاحظات کنونی درباره جنگ و مرگ** وانمود کرد که این سؤال را مطرح می‌کند و سپس فوراً این عقیده را بیان داشت که جنگ ما را از موانع سطحی که تمدن برایمان قرار داده رها می‌کند و «انسان اولیه» را آشکار می‌سازد؛ موجودی «بی‌رحم‌تر از همه حیوانات». نگرشی که کاملاً مخالف عقاید مردان قرن هجدهم است. با نظریه «صلح دائمی»، این رویای بلندنظرانه که کشیش سن پیر در سال ۱۷۶۱ به طور مشخص آن را مطرح کرد، غالباً تصور می‌شود که آرزوی محال روشنگران ابعادی نجومی به خود گرفته است. با این همه طرح‌هایی از این نوع برای ایجاد فدراسیون بین‌الملل بود که الهام‌بخش شکل‌گیری جامعه ملل در سال ۱۹۱۹ و پس از آن سازمان ملل متحد شد. اگر پس از دو جنگ جهانی و خون‌های ریخته شده بسیار، صلح‌طلبی نظری خطا کارانه به نظر می‌آید با این حال اشتباه است اگر فکر کنیم روشنگران دچار اشراف‌گرایی صرف بودند. در همان دوران روسو در مورد قابلیت یک قانون بین‌المللی برای تخفیف برخوردها بین غرور ملی در کشورهای مختلف تردید داشت. در آلمان هم کانت علیه نگرش‌های مجنونانه (Schwärmerish) آرمان جهان وطنی

مبارزه می‌کرد و پیشنهادهای واقع‌بینانه‌تری را در سال ۱۷۹۵ در طرحی برای صلح دائمی ارائه می‌داد. مع‌هذا روشنفکران عصر روشنگری لحظه‌ای فکرش را هم نمی‌کردند که اروپا، این رویای بزرگشان، در آستانه انتحار در سنگرهای وردن است.

ماجراهای آزادی

کاترین داوید

«جرئت فکرکردن داشته باش!» این حکم کانت در آغاز عصر روشنگری است و اضافه می‌کند: «جرئت این را داشته باش که از فهم خود استفاده کنی». بالغ شو، از عقل خود استفاده کن، فهم انتقادی خود را پرورش ده، قبل از این‌که باورکنی ببندیش، نگذار کسی عقایدش را بر تو تحمیل کند و اعمالش را راهنما باشد. اما فراموش نکن که آزاد اندیشیدن عملی است ویرانگر. برای دستیابی به آن می‌بایست شهامت داشته باشی.

بله عمل ساده اندیشیدن چه در قرن هجدهم و چه در قرن بیست و یکم به شهامت نیاز دارد. روشنایی‌های عقل را به درخشش درآوردن می‌تواند برای شما بی‌مهری، چوب و فلک و یا حکم زندان به بار آورد. اما چگونه آزادی اندیشه ما می‌تواند باعث مزاحمت برای همسایگان، هم‌عصران و یا حکومت‌مداران شود؟ پاسخ را نزد منتسکیو می‌یابیم: «هر انسان دارای روح آزاد باید خود برخواستن حکومت کند». در این حکومت خود بر خویشتن (که هنوز فروید آن را زیر سؤال نبرده) است که تمامی جوانه‌های شورش‌ها، ادعاهای فرد برای کسب حقوق خویش و سرپیچی از نظم قدیم نهفته است؛ آن‌چه اولیای امور را خشمگین می‌سازد.

فلسفه سرمست از آزادی بالقوه‌اش در قرن هجدهم، پرتو جدیدی اختراع می‌کند. تزوتان تودوزف فیلسوف چنین خلاصه می‌کند: «به جای یقین به نوری که از بالا می‌تابد، انوار متعددی جایگزین می‌شوند که از شخصی به شخص دیگر سرایت می‌کند». البته برای اندیشیدن باید مستعد بود، باید استفاده از این توانایی همگانی را آموخت. از این جهت بهترین متفکران شیفته تعلیم و تربیت می‌شوند. روسو هم و غم خود را در شکل‌گیری امیل می‌گذارد. اگر انسان بتواند خود را تکامل دهد پس می‌تواند چهره گیتی را نیز تغییر دهد. تفکر آزاد، ماتریس جامعه آینده است و تهدیدی برای قدرتمندان. اندیشیدن اسطوره‌های مقدس را زیر سؤال می‌برد. همچون فطرت‌خدایی قدرت پادشاهی، قدرت قیمومیت کلیسا، مشروعیت حقوق ویژه اشراف، تقسیم جامعه به سلسله مراتب ثابت. همان‌گونه که دیدرو توصیه می‌کند، هرکس تشویق می‌شود که «پیش‌داوری‌ها، سنت، پیشینه، رضایت عمومی، قدرت و در یک کلام آن‌چه مجموعه افکار را به انقیاد می‌کشد، زیر پا له کند». به زودی مردم که با تذکرات ژان ژاک عزیز از خواب سلطنتی بیدار شده‌اند به بدبختی خود واقف می‌شوند و «در پس رشته گل‌های تزئینی، بوغ‌بندگی خود را باز می‌شناسند». بر مبنای تفکر روشنگران، هر



روسو

نمی‌شد رفت یا حتی یک نتیجه موقت نبود. همان قدر غیرقابل پیش‌بینی بود که فرور یختن دیوار برلن برای نسل ما. حتی اگر با وجود شکست اقتصادی که مردم را به سوی فلاکت سوق می‌داد، با ترقی بیش از پیش بورژوازی برخی افراد پایین جامعه جسارت یافته و موفق می‌شدند. حتی اگر وضعیت آب و هوا خراب بود و حتی اگر پیش‌بینی روسو در ۱۷۶۲ نگران‌کننده بود: «ما به حالت بحران و قرن انقلابات نزدیک می‌شویم... غیرممکن می‌دانم که سلطنت‌های بزرگ اروپا مدتی طولانی دوام بیاورند». چرا که «این پیش‌بینی» جز انعکاس تصویری از گذشته در آینده نیست: اخراج خانواده تارکوینوس‌ها از جمهوری روم.

از نظر ژان استاروبینسکی (Joan Starobinski) ما باید «تصویر دستکاری شده قرن هجدهم سبکسر» را کنار بگذاریم. پیچیدگی، وقار، رغبت به اصول بزرگ و عبور از همه چیزهای گذشته را به این قرن باز گردانیم. تاریخ قرن هجدهم را می‌توان چون صحنه‌ای دید که حرکت آزادی در آن فوران می‌کند، منفجر می‌شود و در درخششی تراژیک شکوفا می‌شود. شهامت بسیار لازم بود تا خانم شاتله (Mme du Châtelet) با وجود مشکلات زندگی عاطفی‌اش مهارت یک فیزیکیان را کسب کند تا با کسی همچون موپرتویی (Maupertuis) در جایگاهی برابر تبادل نظر کند. خشم بسیار لازم بود تا ساد (Sade) در سلول زندان باستیل نوشته آتشین، مخفی و درک نشده‌ای به نام *صد و بیست روز در ثمود* را به رشته تحریر درآورد. شجاعت بسیار لازم بود تا خانم دپینه (D'Epina) برخلاف مرسوم بچه‌هایش را به تنهایی بزرگ کند (دوستش روسو که خود بچه‌هایش را رها کرده بود وقتی او را می‌دید اشک می‌ریخت). درست است که ولتر از تجارت برده سود می‌برد اما چه گونه می‌توان فراموش کرد که چندین بار به واسطه عقایدش تهدید به تبعید شد. مدافع کالاس و شوالیه دوبار صادقانه طرفدار حقوق زنان نیز بود. یا بومارشه (Beaumarchais) هنگامی که قلم خود را در اختیار فیگاروی گستاخ گذاشت همه خطرات را به جان خرید: «چون شما ارباب بزرگی هستید

انسانی دارای قابلیت عالی و خطرناک قدرت تشخیص، این رکن نظری دموکراسی است. یعنی اختلاف عقاید در اصل بزرگ بنیادین جای دارد. استعاره روشن‌نگران نشانه اجماع پیش‌تازان مختلفی چون بارون دو هولباخ، ولتر، دیدرو، هیوم، روسو، دالامبر، منتسکیو، کانت، کودیاک ... می‌شود. بعدها همین استعاره برای توجیه استعمار به کار می‌رود و سپس الهام‌بخش مبارزین ضد استعمار می‌گردد. حتی آن‌ها که فلسفه روشن‌نگران را متهم می‌کنند که هیولاهایی به وجود آوردند که خود می‌خواستند این فلسفه را نابود کنند، نمی‌توانند این اتهام را مگر با تبعیت از حکم کانت اعلام کنند. گوناگونی افراد جایگزین اتحاد سلطنتی بدنه اجتماعی می‌شود، برابری اصول احترام به امتیازات را نابود می‌کند. از این پس مرکز دنیا همه جا و هیچ‌جاست، در قلب هر فرد است. روشن‌نگران افسانه قدیمی خورشید، نشئت گرفته از نظام گذشته را زنده می‌کنند. دیدرو به هنرمندان پند می‌دهد که «اشیاء را با خورشید خود که خورشید طبیعت نیست، روشن کنید. پیرو رنگین‌کمان باشید ولی برده‌اش نشوید». روسو اظهار می‌دارد که «انسان آزاد به دنیا می‌آید» اما «همه جا در زنجیر است». قرن هجدهم این افکار جدید را وارد واقعیت تاریخ اروپا می‌کند و شاهدی است بر قدرت انفجاری اندیشه. مانند دوره رنسانس تغییر الگو قبل از هر چیز تغییر زاویه دید است. پس از کارهای ستاره‌شناسی چون نیکلا دوکو (Nicholas de Cues) و جیوردانو برونو، دیگر سلسله‌مراتبی در فضا وجود ندارد. تلسکوپ گالیله باز هم حدود کیهانی را گسترش می‌دهد. مفهوم آسمان بدون مرز مفهوم کیهان مدور قدما را منسوخ می‌کند. دیگر مرکزی نیست، دیگر فلکی مملو از فرشتگان و ستارگان آویزان به سقف وجود ندارد. پادشاه خورشید در سال ۱۷۱۵ همچون مسکینی مغلوب تسلیم مرگ می‌شود. دیگر درخشش پادشاهی برای روشن کردن انسان‌های بیچاره کافی نیست. مفهوم زمان نیز مانند فضا دیگر چون گذشته نیست. تودورف می‌نویسد: «دیگر اقتدار گذشته نیست که باید انسان‌ها را راهنما باشد بلکه طرح آینده‌شان است». تاریخ در حال تحول که اراده مشترکی برای کاهش نابرابری‌ها در آن فعال است جایگزین سرنوشت تغییرناپذیر بشری می‌شود. اراده عمومی که روسو مدح آن را می‌گوید نباید با اراده همه اشتباه شود: «خیر، نه جمع آرای مشترک بلکه ادغام اختلافات» (تودورف). منزلت انسانی که پیک دولامیراندول (Pic de la Mirandole) از قرن پانزدهم آن را بزرگ می‌دارد غایت عمل سیاسی است. الیزابت پادتنر (Elizabeth Badinter) تحلیل می‌کند که «مفهوم بشریت کم‌کم در اذهان جا باز می‌کند. اذهانی که قبلاً انسان را بر مبنای رده‌شان تمیز می‌دادند و نه این که آن‌ها را در مفهومی کلی گردآورند».

توهم اجتناب‌ناپذیر و گذشته‌نگر! هنگامی که به قرن هجدهم می‌نگریم، همه جا در پی پیش‌آگاهی یا دلیلی دور یا نزدیک، آشکار یا پنهان، فلسفی و اقتصادی می‌گردیم که به انقلاب منجر شد. انقلاب انگلستان در ۱۶۸۸ (انقلاب شکوهمند) و سپس اعلام استقلال ایالات متحده برای ما وقایع پیام‌آور ۱۷۸۹ هستند. با این حال برای مردم آن دوران انقلاب فرانسه افقی نبود که فراتر از آن

می‌بندارید که نابغه‌اید! اشرافیت، ثروت، رتبه اجتماعی، مقام شما را مغرور کرده! برای کسب همه این‌ها چه کار کردید؟ فقط زحمت کشیدید متولد شوید...»

تفکر روشن‌نگران قبل از هر چیز انسان‌گرایی پرباری است که موجد صدها هجونامه، تراژدی و اپراست. هم‌چنین موجد نگرش خوش بینانه کسی چون تورگو یا گُندرسه، نظریات نیوتن، *دایرةالمعارف*، شهرهاست و رویای شفافیت قلب‌ها (روسو) را در سر دارد. آرزو دارد در انوار بی‌نظیر جامعه‌ای کامل در تاریخ عینیت یابد. خطرها را نمی‌بیند، سایه‌ها را نمی‌بیند، پشت صحنه را نمی‌بیند. بدون ابری تراژیک «فجر عظیم» (بلیک) میسر نیست. بدون خطر تزکیه رویای خلوص ممکن نمی‌شود. بدون ۱۷۹۳، ۱۷۸۹ واقع نمی‌شود. بدون بیداری هراسان، فردای روشن ممکن نیست... با این حال در قرن هجدهم سایه‌ها نامرئی‌اند و در آینده پنهان شده‌اند. در تمامی اروپا، نزد «مستبدین روشن‌بین» از فردریک دوم در پروس گرفته تا کاترین دوم در روسیه، کانون‌های آگاهی گسترش می‌یابند. در حالی که بی‌نظمی آگاهانه باغ‌های سبک انگلیسی جایگزین خطوط هندسی پارک به سبک لونوتر (Le Nôtre) می‌شود، هنرگفت و گو و دفترچه خاطرات با شهامت گسترش می‌یابد، ابداع فرد با ابداع زندگی خصوصی همراه است. درخشش انوار جشن‌ها، انوار هنر، انوار علم، انوار دیگر ملت‌ها، انوار آثار مرور شده افلاطون، و درخشش قدرتمند جمهوری روم را نیز فراموش نکنیم که از سال ۱۷۵۰ باب روز شده و الهام‌بخش جشن‌های انقلابی خواهد بود. پس از بیکن، گالیله، دکارت و نیوتن، قرن هجدهم در می‌یابد که انوار علوم قادرند ما را بر پدیده‌ها مسلط کنند و نگرش ما از جهان را تغییر دهند. اختراع برق‌گیر توسط بنجامین فرانکلین کافی بود تا خرافات مربوط به طوفان به عنوان تنبیهی الهی را باطل سازد. در پایان قرن هجدهم، رویای قدیمی پرواز برای اولین بار تحقق می‌یابد همان‌گونه که تابلویی مسحورکننده از فرانسیسکو گاردی (Francesco Guardi) «صعود بال‌بر فراز کانال جیودکا در ونیز» به ما یادآوری می‌کند. ژان استاروبینسکی آن را چنین خیال‌پردازانه تفسیر می‌کند: «آیا این مردان شیک‌پوش چون حشرات چابک می‌دانند که این نشانه در آسمان بیش از ستاره‌های دنباله‌دار عهد عتیق تحول بی‌بازگشتی را نوید می‌دهد؟»

به‌رغم تمامی این نوآوری‌ها، هم‌چنان سلطنت حاکم است، نقاب‌ها هنوز برجاست، نظم گذشته نابود نشده و تنها اندکی ترک برداشته. هنوز شب ۴ اوت نرسیده تا امتیازات لغو شوند، نظام کاست‌ها، این اریئه فئودالیت‌ها تکان نخورده و هر کس سر جای خود قرار دارد و این بر مبنای نظم اجدادی است که در نظر کسانی که شاهد این غروب بی‌پایان‌اند، ابدی می‌نماید. استاروبینسکی پیشنهاد می‌کند که «چند لحظه‌ای وارد عالم اشرافیت سال ۱۷۸۹ شویم و سعی کنیم که از درون، آن‌ها را آن‌طور که خود می‌دیدند درک کنیم. نوعی تیبانی سزای محکومیتی که در انتظارشان است می‌بینیم. حتی لذت‌های افراطی‌شان مسحور سرنوشت‌شان است. هیچ چیز ندارند که در مقابل مهاجمین علم کنند، تسلیم‌اند. سرافکنده به سوی

زوال خویش می‌شتابند». چرا که ابداع آزادی همراه با انحطاط شرایط اقتصادی و اجتماعی است و تازه باید شرایط بدآب و هوای پایان قرن را نیز به آن افزود. نظام پادشاهی که از درون پوسیده، متزلزل است. «کشتی به گل نشسته است». شانتال توماس در کتاب *خدا حافظی با ملکه* این آخرین لحظات غرق شدن غیرقابل رؤیت را توصیف می‌کند. تصویری دلخراش از کاخ ورسای که همه از آن می‌گریزند. در سال ۱۷۸۰، لویی سباستین مرسیه (Louis Sébastien Mercier) اعلام می‌کند که مردم پاریس نشاط خود را از دست داده‌اند. زمستان ۸۹ - ۱۷۸۸ وحشتناک است، «زمستان جیرجیرک‌هاست»، تالاب و نیز یخ زده است. از نظر هانری برناردن دو سن پیر نویسنده *پل و ویرژینی* خرابی‌های ناشی از تگرگ بر سبزیکاری‌هایش شاهدهی از همان نیروی نحسی است که باعث کسر بودجه حساب‌های پادشاهی و فقر دهقانان شده است. پایان نزدیک است. این تشویش‌ها جدید نیستند. شافتسبوری (Shaftesbury) از سال ۱۷۰۹ نگران تباهی کره زمین است: «دنیا نیز خرابه‌ای اشرافی است که پایانش قریب است». پیرانز (Piranése) معمار مرتباً نقشه‌های زندان‌های تخیلی می‌کشد که خبر از محبس‌های مدرن می‌دهند. در پس سخنان و ظواهر جمهوری اول، تفکر انحطاط سر برون می‌آورد. خطر مرگ که در انتظار آزاداندیشان است در ۱۷۸۹ از بین نرفته، حتی اگر فرض کنیم در دوران ترور نیات خیری وجود داشت. کندرسه پیر از شور را در نظر آورید که قبل از اعدامش در ۱۷۹۴ کتاب *طرحی تاریخی در مورد پیشرفت اندیشه‌های بشری* را به پایان می‌رساند. هولدرلین (Hölderlin) می‌گوید: «آن چه دولت را به جهنم تبدیل می‌کند این است که انسان سعی می‌کند از آن بهشت بسازد». آیا کرم در خود درخت بود؟ آیا میراث روشن‌نگران که مبنای فکری ماست باعث شده که جو را جای گندم به ما بفرروشند؟ نه این‌طور نیست. اگر بدون واژه امروز آزادیم که در پرتو خورشید شخصی خود اظهار نظر کنیم به واسطه این ناجیان بشریت است که همچون «پامنیای» موزارت از پیوند خورشید و ملکه شب هنوز هم هر روز متولد می‌شوند.

ولتر اعصاب خردکن

وقتی شاتوبریان نوشت: «ولتر ما را خسته می‌کند»، مدتی بود که ولتر مرده بود. در واقع بیست و چهار سال قبل از این مرده بود. زمانی مکفی برای هر نوع سوگواری. اما گذشت زمان هم چیزی را تغییر نداده است. اگر بخواهیم پس از مرگ ولتر از او بگوئیم بسیار ساده است: کسی آثارش را نمی‌خواند، نمایشنامه‌هایش به روی صحنه نمی‌روند. کسی واقعاً نمی‌داند چگونه زندگی کرد مگر تا حدی در پایان عمر. او که گل سرسید تئاتر کمدی فرانسه بود، چهل سال است آثارش به روی صحنه نرفته است (اگر در سال ۱۹۶۵ نمایشنامه‌ای از او به روی صحنه رفت، آن هم پس از مدت‌ها که از صحنه تئاتر کنارش گذاشته بودند، بنا به درخواست عاجل آندره مارلو بود که خواست با ابیات دوازده هجایی استادانه کفر هیئت نمایندگی چین مائو را که برای

دیدار به پاریس آمده بودند درآورد).

حتی در محیط‌های فرهنگی برداشت‌های غلطی در مورد ولتر وجود دارد. او را شکاک و بی‌دین همچون همکارانش دیدرو و هولباخ تصور می‌کنند: تمام این‌ها بی‌پایه است. در ۶۵ سالگی این عیاش سر راه، زندانی باستیل، این دشمن کشیش‌ها، برای خود یک کلیسا می‌سازد. به نظر می‌آید که امروزه دیگر فقط از ورای موضوعات پیش پاافتاده درون کتاب‌های درسی از او می‌هراسند. موضوعاتی چون **کاندید**، ماجرای کالاس، و تبعیدش. بله تبعید، اما تبعید طلایی، شاهانه (دو قصر، یک قلعه عظیم، جشن‌ها، کالسکه‌ها، خدمتکارها)، تبعیدی بدون دلیل مشخص: راستی چرا لویی پانزدهم او را تبعید کرد؟ هیچ‌کس نمی‌داند و این برای یکی از نمادهای فیلسوف شورشی مثبت نیست. اما آن‌چه در مورد این مسیر درخشان ولی ناروشن صدق می‌کند این است که ولتر هنوز دنیا را کلافه می‌کند! البته به طور مثبت! دست خودش نیست! زنده یا مرده او جنجال برانگیز است... در کتاب **ولتر در تبعید** نویسنده انگلیسی بیان داویدسون سرمقاله‌نویس

فاینشال تایمز - گرچه از ولترشناسان شناخته شده نیست - به جنبه‌ای جدید از شخصیت ولتر می‌پردازد: سوداگر، اندکی تیهکار علیه دولت، اهل زد و بند که با کلاهبرداری هوشمندانه ثروتمند شده، دغدغه مقام را در جامعه‌ای دارد که داشتن مقام دلمشغولی همه است، جاه‌طلب مشهور که امتیازات خود را تنگ‌نظرانه حفظ می‌کند، گاه ضد یهودی است و فکرش شدیداً مشغول سرمایه‌گذاری و مسائل مالی‌اش است (به بانکدار خود ثروتنش می‌نویسد: ادبیات زندگی را زهر می‌کند، فقط برات است که به درد می‌خورد). اما خوب توجه کنید! همه این‌ها باعث نمی‌شود که زندگی‌نامه‌نویس او را دوست داشتنی نیابد. این ولتری است برای دنیای جهانی‌شدن و لیبرالیسم. اما ژاک پیر آنت، برنده جایزه گنکور در زمانی درخشان و کوتاه، **تابستانی با ولتر** در میان ناهمخوانی‌ها و سرگیجه‌ها، در میان دختران جوان و بوسه بر دستان آن‌ها، در میان مأموران پلیس پروسی و هنرپیشگان ایتالیایی، در میان وراجی‌های دلپذیر قصر فرنی، تفکری را نشان می‌دهد که لاجوجانه تلاش دارد خود را به نمایش بگذارد. ولتر چه نقشی را بازی می‌کند؟

واضح است که حوصله‌اش سر می‌رود. روشن است که این را می‌داند. چه گونه لذت بخشد؟ چه گونه مردم را با افکار صحیح مسحور کند؟ او می‌گفت باید «تاوان میان‌مایگی را داد» اما میان‌مایگی در همه جا و در همه چیز مشهود است. در یک کلام آن‌چه پیش از تمام نوشته‌هایش میراث او در آن خلاصه می‌شود خلق روشنفکر مدرن است در منزلت‌اش، در اعتبارش، در مقام‌اش، در وظیفه‌اش. «پست فطرت را نابود کنید» محتوا نیست، برخورد است. برخوردی به سبک ولتر. اگر امروز از هر متفکری انتظار می‌رود که در کمدمی قهرمان باشد، وجدان اخلاقی داشته باشد و مدافع حقوق بشر باشد، تقصیر ولتر است.

روز ۱۱ ژوئیه ۱۷۹۱، سیزده سال پس از مرگش، تشییع جنازه چشمگیری برایش برگزار می‌کنند. بر تابوتش که دوازده اسب سفید آن را می‌کشید نوشتند: «برای نویسنده زادگ» بلکه نوشتند: «انتقام



ولتر

کالاس را گرفت» و به خاطر همین انقلاب او را در پانتئون جا می‌دهد. «پست فطرت را نابود کنید!» پست فطرت خطاب به چه کسی و چه چیزی است؟ همه چیز از حماقت و بی‌عدالتی گرفته تا خرافات و تعصب. دوست خیلی خوبش دالامبر گاه از دستش عصبانی می‌شد و می‌گفت: «پست فطرت را نابود کنید! دلمان می‌خواهد شما را در عمل ببینیم. وقتی کسی دور از شیادان زندگی می‌کند و صد هزار لیور درآمد دارد و آن قدر ثروت و شهرت دارد که به هیچ‌کس و هیچ چیز محتاج نباشد گفتنش آسان است. اما بیچاره‌ای مثل من چه چیزی را باید نابود کند؟»

اما کسی که به هیچ‌کس و هیچ چیز وابسته نیست، به نظر می‌آید اسیر روابط پر تب و تاب با اطرافیان‌اش است با قدرتمندان و آدم‌های معمولی، با دوستان و دشمنان، با قضات و وکلا، با هنرمندان و سیاسیون. هیچ نویسنده‌ای چه قبل و چه بعد از او چنین روابطی نداشته است. پانزده هزار و دویست و هشتاد و چهار نامه‌اش که ۱۳ جلد از مجموعه «پلیاد» را پر کرده، نشانه‌ای از روان رنجوری و «مهرطلبی» اوست. در حالی که نمایشنامه‌ها و اشعارش به ورطه فراموشی سپرده شدند، این نامه‌ها شاهکارش هستند. هر چیزی انگیزه‌ای است تا او قلم به دست گیرد: مجازات برای جنایتی رخ داده، پندی که لازم می‌داند، جنگی که در جایی کشتار به پا کرده، سه کاسه بیده‌ای که می‌خواهد سفارش دهد. همه جا شوخ‌طبعی‌اش را می‌بینیم. حتی زمانی که برخلاف نظر پزشک خود نیم‌کیلو از بهترین ریواس‌ها را سفارش می‌دهد (پزشک‌اش مخالف ریواس خوردن بود). ولتر نامه‌نگار پدیده‌ای دیوانه‌وار است. نامه‌هایش در سرتاسر اروپا دست به دست می‌گردد، همه آن‌ها را از یکدیگر می‌گیرند و رونوشت بر می‌دارند. همه جا پخش می‌شوند، همچون سوسک‌های طلایی درخت شاه‌بلوط. و همه چون مرغ‌های گرسنه قدقدکنان می‌خواهند از آن‌ها بهره‌برند. برای همه مواقع، همه سنین و همه دوران‌هاست. خاطرات پس از مرگ‌اند و ویکننت شاتوبریان حق داشت که می‌گفت: «ولتر هنوز ما را خسته می‌کند.»

ژان ژاک روسو

او سرباز پیک* خانواده روشنگران است. مفلوک فوق العاده‌ای که بازی را به هم می‌زند و تفکر پیشرفت و آزادی مبتنی بر عقل را مشوش می‌کند. ولتر زمانی که رابطه‌اش عاقبت با او قطع می‌شود درباره‌اش می‌گوید: «یهودای دسته مقدس». این نابهنجاری که از سوئیس آمده، دوران خشونت و اشک‌های رمانتیک را در واپسین رقص جامعه درباری فرانسه نوید می‌دهد. حکومت استبدادی روشن‌بین لویی پانزدهم گرچه گاه‌گداری فلاسفه را به زندان می‌اندازد اما طرف آن‌ها را می‌گیرد. اگر ولتر کامیاب و ریشخندکنان در اصل پایان دورانی را اعلام می‌کند، روسو این خویشتن‌فقی خوشبختی به‌رغم خود، دوران جدیدی را می‌گشاید. دوران محرومان دست بر سلاح، دوران صداقت دست بر قلب. دوران آرزوی بزرگ خویشتن بودن و نفرت آشکار از خود - بیگانگی. دورانی که در بهترین حالتش مشابه دوران ماست. از قضا در یک روز اکتبر ۱۷۴۹ و به طور غیرمنتظره گرم و سر راه زندان ونسن، ذهن روسو ناگهان روشن می‌شود. صحنه همچون «شب آتشین» پاسکال فراموش ناشدنی است. دیدرو تازه به زندان ونسن افتاده است. دوستش روسو که دو سال پیش همراه او سرپرستی **دایرةالمعارف** را عهده‌دار شده بود به دیدنش می‌رود. در حالی که روزنامه **مرکور دو فرانس** را ورق می‌زند چشمش به سؤالی می‌افتد که آکادمی دیژون برای سال بعد به مسابقه گذاشته است: «آیا استقرار مجدد دانش و هنر به پالایش شدن کمک کرده است؟» در سی و هفت سالگی دگرگون می‌شود. احساس خود را چنین توصیف می‌کند: «ذهن‌ام با هزار نور روشن شد، افکار متعدد و پرشور با چندان قدرت و اغتشاشی یکباره به ذهنم هجوم آوردند که مرا در پریشانی غیرقابل وصفی افکندند» و در نامه معروف، پر شور و مسیحایی‌اش به مالرب چنین ادامه می‌دهد: «آه! آقا! اگر می‌توانستم ربع آن چه زیر آن درخت جلوی چشمم آمد و احساس کردم بنویسم. با چه وضوح و روشنی می‌شد تمامی تضادهای نظام اجتماعی را نشان داد، با چه سهولتی می‌شد ثابت کرد که انسان ذاتاً خوب است و این نهادها هستند که باعث شرارتش می‌شوند!»

این بارقه نیم‌ساعتی ضد روشنگری در ذهن او که گریان زیردرختی ایستاده است، منشی سابق خانم‌های اشرافی و موسیقی‌دان بدخلق را به بانفوذترین متفکر قرن هجدهم مبدل کرد. هنگامی که پاسخش تحت عنوان **گفتار در مورد دانش و هنر** در سال ۱۷۵۰ منتشر می‌شود انعکاس عظیمی دارد. از تمامی اروپا به او پاسخ می‌دهند. روسو بر خلاف مکتب فلسفی غالب، با جسارت ادعا می‌کند که انتشار دانش از نظر اجتماعی مسموم‌کننده است. از نادانی مردم عامی تمجید می‌کند. در مقابل فساد درخشان آن، از اخلاق مدنی سختگیر اسپارت دفاع می‌کند. حتی خلیفه عمر را به خاطر آتش‌زدن کتابخانه اسکندریه می‌ستاید. آیا اگر امروز بود وکیل مدافع جریان جدید اسلامی علیه ضعف‌های مصرف‌گرایانه غربی نمی‌شد؟ هیچ چیز از این فرزند خارق‌العاده روشنگران بعید نبود. رگباری از مواضع متناقض در آثار آینده‌اش و در ابتدا با **گفتاری**

در مورد **منشاء نابرابری** به سال ۱۷۵۵ بسط می‌یابد. بی‌شک برای فهم انسجام افکارش باید هدف مبارزه حقیقی روسو را آشکار کرد و گرد و غبار تاریخی را از آن زدود. امروز معمول است که نبوغ ادبی «گردشگر منزوی» را بستاییم و در مقابل روسویی که به کسوت سیاسی آن ساوویایی کالونیستی در آمده رو ترش کنیم. متداول شده که روسو به عنوان نویسنده انجیل انقلاب ۱۷۸۹، یعنی **قرارداد اجتماعی** مطرح شود، حال چه از موضع ستایش، چه از موضع نکوهش. مانند هیپولیت تن که جامعه روسویی را جامعه‌ای متشکل از زندان‌ها و دیرها توصیف می‌کند. اما دشمنان واقعی او هرگز سلطنت، مذهب کاتولیک و زنان درباری نبودند. این نظام دشمن «دوستانش بودند». دشمن نابودکنندگان «پست فطرت» به سبک ولتر. معتقدین پرو پا قرص خردگرایی، متعصبین ضد تعصب. از نظر روسو این مسئله در اصل حل شده است. نظم گذشته در حال احتضار است و این را با قاطعیت می‌گوید: «ما به حالت بحران قرن انقلابات نزدیک می‌شویم... من غیرممکن می‌دانم که سلطنت‌های بزرگ اروپا بتوانند بیش از این دوام بیاورند.»

«شهروندژنوی» یک قرن جلوتر از دوران خود می‌اندیشید. از این پس تساوی برای او یک امر مسلم است. دشمن واقعی بورژوازی است. او اولین نفر این نوع بشری را تشخیص می‌دهد، درک می‌کند و آبرویش را می‌برد. همان نوع بشری که پس از جاری شدن سیلاب خون و بازگشت سلطنت و متفاوت از شخصیت‌های قهرمانی باستانی پلوتارک که در کودکی افکار ژان ژاک را شکل داده‌اند، پیروز شده و تکثیر می‌شود. آن گونه که هگل می‌گوید بورژوا بندگی ملایم را به مرگ خشن ترجیح می‌دهد و بیشتر دغدغه حفظ خود و میراث‌اش را دارد تا حفظ آزادی و شرف. روسو با قیام علیه کسالت و بی‌روحی دوران‌اش، رو در روی آن‌هایی قرار می‌گیرد که قدرت محرکه دین را نادیده گرفته و انسان را به اسکلت حسابگری تقلیل داده‌اند. از سیاست تندرانه در **قرارداد اجتماعی** تا غلیان احساسات‌گریه‌آور در **هلوئیز جدید**، آن چه روسو عمیقاً به آن می‌پردازد احساسات، ایثار والا و قدرت توهم است. چنین است که حماسه‌سرای حقیقت‌عریان **اعترافات** می‌تواند در سیاست مدافع اسطوره شود، آن چه که شور انسان را بر می‌انگیزد. از این رو در یک طرف رساله تربیتی‌اش **امیل** به حکم شاه و به دلیل کفرآمیز بودن پاره پاره و سوزانده می‌شود و از طرف دیگر به خاطر تفاهم با مسیحیت مورد نکوهش ولتر قرار می‌گیرد.

گرچه روسو به طور کامل از دنیای اخلاقی، سیاسی و زیبایی‌شناسانه قرن هفدهم نمی‌بُرد، اما به طور حتم مرکز ثقل آن را تغییر می‌دهد. اگرچه گوشه‌گیر شب کلاه به سر آخرین هفته‌های سپری شده در ارمونویل، طالب اصلاح اساسی و عملی نهادها نیست، اما مجموعه آثارش بیانگر خواست تغییر بنیادی است. گرچه **قرارداد اجتماعی** هیچ تفکر به معنای واقعی کمونیستی را نمی‌پروراند و از جمله به هیچ رو مدافع برابری در ثروت نیست اما همه چیز در جوامع موجود را توطئه مجرمانه ثروتمندان علیه فقرا توصیف می‌کند. گرچه در سال ۲ [منظور سال دوم انقلاب فرانسه است] طرفداران

روبسپیری اش از این درس‌ها الهام گرفته‌اند، اما هرگز به درستی آن‌ها را درک نکردند، چرا که آلوده به کینه‌ای بودند که نویسنده از آن بری بود.

با این‌که روسو با تغییری ۱۸۰ درجه‌ای در پایان می‌گوید که فقط مردم خدای‌گونه می‌توانند به صورت دموکراتیک حکومت کنند، اما او اولین کسی است که تفکر حاکمیت مردمی را پایه گذاشت. چالشی که افلاطون پیش‌روی متفکرین قرارداد و جسورترین روشنگران به آن نپرداختند، چرا که بیش از حد خیال‌پردازانه، خطرناک و بیگانه برای جهان راحت‌طلب آن دوران بود که در آن‌گویی عقل می‌بایست به صورت مسالمت‌آمیز و با فرسایش تدریجی ظلمت پیروز شود. آن چنان که ولتر در قصه‌ای فلسفی در ۱۷۴۶ محتوای محتاطانه این تفکر را چنین خلاصه می‌کند: «بهتر است بگذاریم دنیا همین‌گونه که هست پیش رود، چراکه گرچه همه چیز خوب نیست ولی قابل قبول است». این بیان همه آن چیزی است که روسوی شهودی را از مردان عهد خود متمایز می‌کند. دیدرو در آخرین شب دیدار با روسو و پس از سال‌ها عدم تفاهم دوستانه و پرتلاطم چنین نوشت: «این مرد مرا مشوش می‌کند. در حضور او می‌پندارم که روحی دوزخی در کنارم است. او قادر است مرا وادار به باور جهنم و شیطان کند». ژان ژاک روسو مردی است که تشویش انجیل‌گونه را در قلب ادبیات سحرآمیز عصر روشنگری قرار داد.

دیدرو و شرکا رمان پلیسی دایرةالمعارف

همچون رمان‌های پلیسی، «مغز متفکر» به طنز به "Tonpla" ملقب شده است. لقبی استهزاء‌آمیز که ولتر ساخت تا شیفتگی رهبر را نسبت به افلاطون [در فرانسه افلاطون Platon خوانده می‌شود و با جابه‌جایی هجاها Tonpla می‌شود] به سخره گیرد. اما در برگه‌های اداره پلیس، سردسته گروه دیدرو خوانده می‌شود و نام کوچکش دنیس است. در سال ۱۷۵۰ که بحث و جدل بزرگ پیروزی خرد آغاز می‌شود، ۳۷ سال دارد. طبیعتی عصبی و بی‌ملاحظه دارد و با وجود آن‌که در دوازده سالگی خلعت کشیشی به تن کرد به شدت علاقه‌مند به زنان و دوستدار شوخی و پوشیدن لباس میدل است. زیاد می‌نوشد و گستاخانه می‌نویسد. آثاری که امروز شناخته شده‌تر هستند مانند **برادرزاده رادو** یا **ژاک تقدیرگرا** در کشورهای میزبانش خاک می‌خورند و پس از مرگش انتشار یافتند. شهرتش را آن زمان مدیون رمانی معمایی و شهوانی به نام **جواهرات رسواگر** است. دیدرو تجربه‌گرایی مسلم و کنج‌کاو نسبت به همه چیز بود. همان اندازه ریاضی‌دان بود که شیمی‌دان، همان‌قدر صنعت‌گر که نویسنده، و به حوزه‌های متنوع می‌پرداخت: ژنتیک، پیدایش جهان، بیماری‌های روانی؛ و در جست و جوی کمال در تئاتری بود که تئاتر آنتونن آرتورا به یاد آوزد. رمان کلاسیک را به چالش می‌کشید و علیه تعصب و خودکامگی مبارزه می‌کرد... در این صورت یک فیلسوف تمام عیار بود.



دیدرو

خلع لباس شده و نویسنده رمان. همسر یک شیشه‌گر که دچار ناتوانی جنسی است او را بزرگ می‌کند. به گفته آگاهان، کشیش ژان پل دوگوا دومالو که او نیز ریاضی‌دان است آن دو را استخدام می‌کند تا دایرةالمعارف بزرگی را ترجمه کنند: **سیکلوپدیا** نوشته آفرایم چمبرز که در ۱۷۲۸ در لندن منتشر شده و مورد اقبال قرار گرفته بود. دو دانشمند مشغول به کار می‌شوند اما دومالو با ناشران به خاطر رفتار تاجرمنشانه‌شان اختلاف پیدا می‌کند. دیدرو برنامه جدیدی با وسعتی بی‌سابقه را پیشنهاد می‌دهد: تألیف نوعی انجیل علوم که در آن هنر، علم و فن در کنار هم قرار گرفته، به هم پاسخ داده، یکدیگر را کامل می‌کنند. کاری بسیار فراتر از دنباله‌ای بر دایرةالمعارف چمبرز! رشد و گسترشی همه‌جانبه! دیدرو همه را قانع می‌کند: برایشن، داوید، دوران و لوبر تون که کتابفروش و ناشرند، تحت تأثیر قرار می‌گیرند. در ۱۶ اکتبر ۱۷۴۷ قراردادی دیدرو و دالامبر را مسئول این کار می‌کند. این برای آن‌ها ممر درآمد مطمئنی است، پول خوبی می‌گیرند و برای سال‌ها تضمین کاری دارند. در اکتبر ۱۷۵۰ دیدرو در اعلامیه‌ای پیش از انتشار کتاب از آن تمجید می‌کند. این مدرک به دروغ کاری را که تازه آغاز شده، پایان یافته اعلام می‌کند. اما به سرعت و به واسطه اهداف اعلام شده، طرفداران افکار جدید را جذب می‌کند. به واسطه این اعلامیه جسورانه، اولین مبالغ پیش‌پرداخت به سرعت واریز می‌شوند و این باعث بیداری دشمنان می‌شود. از ژانویه ۱۷۵۱ اصلی‌ترین جریده ژورنالیست‌ها، روزنامه **تروو** و به مدد قلم ظریف کشیش برتیه **دایرةالمعارف** را به سخره گرفته و به درستی حدس می‌زند که در خدمت‌اهوای خطرناک فلسفی است. این اولین حملات به هیچ رو دیدرو و دالامبر را دلسرد نمی‌کنند. یکی بر اندیشه‌ها و دیگری بر علوم احاطه دارد و همان‌قدر که یکدیگر را کامل می‌کنند محرک هم نیز هستند. همکاران جدیدی به این سنت‌شکنان می‌پیوندند؛ برخی به طور منظم چون دکتر ترونش، ملشیور گریم که

نزد دوک دوساکس - گو تا کتاب خوانی می‌کرد و او را «مستبد سفید» لقب داده بودند، شوالیه دوژوکور، دولباخ و دیگرانی که به عنوان نویسندگان مستقل نابغه شناخته می‌شدند هم چون هلو سیوس، بوفون، تورگو، ولتر و منتسکیو. روز ۲۸ ژوئن، اولین جلد منتشر می‌شود. دالامبر برای بیان اهداف آن بیانیه‌ای منتشر کرد که هم شایان توجه و هم رسوایی برانگیز بود! پیش‌بینی شده بود که ۱۶۲۵ نسخه منتشر شود اما ۲۰۷۵ نسخه انتشار یافت.

متن جلد اول بسیار تند بود. به بهانه‌های مختلف سلطنت و مسیحیت را مورد حمله قرار می‌داد. دالامبر این نهادهای محترم را به رفتارهای کودکانه و فضل‌فروشانه متهم می‌کند که به نام بلاغت گرامی داشته می‌شوند. دیدرو از مبحث عقاب استفاده می‌کند تا ژویتر و از این طریق همه تعصبات را مورد حمله قرار دهد. در بین مزاح‌های بحث برانگیز کشیش ماله استدلال می‌کند که امکان ساخت کشتی نوح با افراد و مصالح ذکر شده در انجیل وجود نداشت. بدیهی است که ضد حمله شروع می‌شود. جبهه مشترکی از روزنامه‌تروو، نوول اکلزیاس تیک، کشیشان جدید، ژانسنیت‌ها و لانه لیترر متعلق به فرنون تشکیل می‌شود و همچونامه‌هایی منتشر می‌شود: «پس دایرةالمعارف این است، چه سعادت برای نادانان، که از این شور و شوق فاضلان، چه دانشمندان قلبی‌ای زاده خواهند شد...» اما از طرف دیگر اعضای دایرةالمعارف متحدین قدرتمندی دارند. در دربار، مادام دو پمپادور که بر شاه نفوذ دارد و در پارک گوزن‌ها برای او معشوقه‌های جوان فراهم می‌کند با تمام قدرت نهانی خود از آن‌ها پشتیبانی می‌کند. در شهر، سالن‌های ادبی از آن‌ها حمایت می‌کنند. اما حامی اصلی آن‌ها در قلب قدرت سیاسی جا دارد: کترین گیوم دولامونین دو مالرب، مدافع آتی لویی شانزدهم و مسئول نظارت بر نشر کتاب‌ها در پاریس که اصولاً هر کتاب برای انتشار باید «امتیاز» سلطنتی دریافت کند. فقط بیست و چهار کتاب فروشی تحت نظارت شدید اجازه انتشار آثار جدید را دارند. اما نسخه‌های دایرةالمعارف به وفور یافت می‌شود. با این حال در ۱۷۵۲ بحران حالت انفجار به خود می‌گیرد. تز الهیات کشیش دو پراد، همکار دایرةالمعارف با وجود آن‌که در دانشگاه پذیرفته شده، ناگهان کفرآمیز اعلام می‌شود. روشن است که می‌خواهند به دایرةالمعارف ضربه بزنند. بنیان دایرةالمعارف متزلزل می‌شود. آن را ممنوع می‌کنند. خشکه مقدسین از شادی در پوست نمی‌گنجند. مالرب که سیاستمداری زیرک است موفق می‌شود ممنوعیت را به دو جلد اول منتشر شده در بین مردمی که پیش پرداخت داده بودند، محدود کند. اما نمی‌تواند از تبعید دوپراد جلوگیری کند. برای فرار از زندان باستیل، پراد ابتدا به هلند و سپس به برلین می‌رود. شب زندان از این پس همواره بالای سر دایرةالمعارف نویسان قرار دارد و دیدرو را که قبلاً در سال ۱۷۵۰ به خاطر نامه‌ای در مورد نابینایان چهارده ماه در سیاهچال‌های ونسن زندانی بود و خاطره‌ای وحشتناک از آن دوران دارد، به وحشت می‌اندازد. پس از هجده ماه ممنوعیت این اثر «کفرآمیز»، دالامبر عضو فرهنگستان می‌شود و ممنوعیت لغو می‌شود. از این پس سه سانسورچی بر نشر این اثر بزرگ نظارت می‌کنند. جلد‌های بعد که تحت بازبینی شدید قرار دارند بدون دردسر چاپ می‌شوند. مقالات از نظر کیفی متفاوت‌اند، منابع غیردقیق و سرقت ادبی زیاد مشاهده می‌شود...

مناقشه در سال ۱۷۵۹ دوباره بالا می‌گیرد. پس از انتشار مقاله «ژنو» که در آن دالامبر غیرمستقیم به قدرت مطلقه حمله می‌کند، امتیاز دایرةالمعارف لغو می‌شود و بنابه تصمیم پاپ جزء کتب ممنوع اعلام می‌شود. مالرب در موقعیتی غیرقابل باور ثابت می‌کند که جاسوسی دوجانبه است و تا آن‌جا پیش می‌رود که دیدرو را از تفتیشی که قرار است فردای آن روز در خانه‌اش انجام گیرد، باخبر می‌کند. هنگامی که فیلسوف می‌گوید نمی‌تواند جایی برای پنهان کردن مدارک بیابد، مالرب به او پیشنهاد می‌کند که آن‌ها را نزد او بگذارد چراکه هیچ‌کس در خانه او عقب آن‌ها نخواهد آمد. مدیر «کتاب‌فروشی بزرگ» سپس اجازه می‌دهد که تحت عنوان دیگری تصاویر و لغت‌نامه چاپ شوند. مقالات به صورت مخفیانه چاپ می‌شوند و با زیرکی اعلام می‌کنند که در نوشتار سوییچ چاپ می‌شوند. متن کامل اما ممنوع باقی می‌ماند. فقط هفت جلد منتشر شده است. دالامبر که دیگر عاصی شده، کشتی در حال غرق را ترک می‌کند و این ضربه بزرگی برای دیدرو است.

آن‌گاه کاری عظیم و مجنونانه برای دیدرو آغاز می‌شود: او تنها و مخفیانه ده جلد آخر را تنظیم می‌کند. فقط شوالیه دو ژوکور با وفا در کنارش است. او که در ژنو لیسانس الهیات و فلسفه گرفته، دکتر طب و شاگرد بوئرهاو است. کتاب *زندگی لایب نیتز* را منتشر کرده و پس از آن‌که کتابش (*Lexicon Medicum Universalis*) که ده سال روی آن کار کرد مورد اقبال قرار نگرفت به حلقه دایرةالمعارف نویسان پیوست. او به طور خستگی‌ناپذیر همراه دیدرو آخرین جلد‌ها را که از نظر کیفی اغلب در سطح پایین تری از جلد‌های اول است تألیف می‌کند. «مغز متفکر» از توان افتاده و گاه می‌پندارد که باید همه چیز را از نو شروع کند. اما در حالی که سلامتیش را از دست داده و دیدش هم مشکل پیدا کرده، مقاومت می‌کند.

ضربه‌ای جدید او را تقریباً از پا در می‌آورد. با دلزدگی متوجه می‌شود که لوبر تون ناشر بدون آن‌که او را در جریان بگذارد، با دست بردن در مقالاتش آن‌ها را سانسور می‌کند. در حدود چهل و چهارمقاله از این دست‌اند که سه تا از آن‌ها کاملاً حذف شده‌اند. فیلسوف به شریک سابقش دالامبر می‌نویسد: «از خشم در حضور تان گریستم، از رنج در تنهایی گریستم. تا روز مرگ رنجیده خاطر خواهم بود». اما کاری از دستش بر نمی‌آید چرا که با افشای لوبر تون باید اعتراف کند که به رغم ممنوعیت، دایرةالمعارف را ادامه می‌دهد. این آخرین پرده این داستان فرار و گریز است. چند ماه بعد در آغاز سال ۱۷۶۶، دنیس دیدرو، ضعیف و ناتوان آخرین صفحات دایرةالمعارف را به زیر چاپ می‌فرستد. ده جلد آخر که با نشانی ساموئل فوشه ناشر در نوشتار چاپ شده، مخفیانه در بین خارجی‌ها و شهرستانی‌هایی که پیش پرداخت داده‌اند توزیع می‌شود. چهارهزار خواننده وفادار شانزده سال در انتظار آن بودند. بعدها این تعداد به میلیون می‌رسد و هنوز هم چاپ دایرةالمعارف ادامه دارد...

* سرباز بیک در بعضی از فال‌های با ورق نشانه مرگ و فاجعه است.

برگرفته از:

Le nouvel Observateur, (1 Dec.2006 - 3 Jan. 2007).